در بوته نقد

به بهانه اجرای نمایش «لباس جدید پادشاه» در تماشاخانه سنگلج

البسه شاه جوان به‌مثابه امکان گسست تاریخی

محمدحسن خدایی
منتقد

● یکی از مهم‌ترین پرسش‌های کتاب «نامیدن تعلیق» که مدعای داشتن «برنامه‌ای پژوهشی برای جامعه‌شناسی تاریخی انتقادی در ایران» را دارد، این است که «چگونه می‌توان تاریخ ایران را غیرشرق‌شناسانه نگاشت؟».

یک کنشِ تاریخ‌نگارانه که می‌کوشد از دوگانه‌های همیشگی شرق و غرب یا سنت و مدرنیته فراتر رود و مواجهه‌های انتقادی با روایت‌های تکرارشونده و دیگر کلیشه‌شده شرق‌شناسانه تدارک ببیند. از منظر چشم‌اندازی که کتابِ «نامیدن تعلیق» می‌گشاید، اجرائی مانند «لباس جدید پادشاه» هم کمابیش در همان فضای شرق‌شناسانه روایت شده و جهان برساخت خویش را مبتنی بر همان تقابل دوگانه سنت و مدرنیته بنا می‌کند؛ اما با کمی تأمل می‌توان به این نکته رسید که اجرا می‌کوشد با لحنی آیرونیک از این دوگانه‌سازی‌ها فراتر رود و گرفتار کلیشه‌های رایج نشود. روایتی از تاریخ معاصر که در آن یک احمدشاه اقتدارزدایی‌شده مشاهده می‌شود که در سفری دریایی به انگلستان، «قانون منع استعمال البسه خارجی» را که مجلس ملی به تصویب رسانده، کنار گذاشته و در نهایت لباسی غربی بر تن می‌کند.

البسه‌ای دیپلماتیک که همه‌چیزش انگلیسی است: پارچه، خیاط و حتی فرم غربی آن. با آنکه روایت «لادن نازی» در مقام کارگردان از متنی که «فرزاد فخری‌زاده» نوشته، مبتنی است بر همان تقابل‌های دوتایی اما برای فراروی از آن دوگانه‌سازی‌ها هم تلاش شده است. تاریخی که روایت می‌شود بیش از آنکه مبتنی بر وقایع باشد، جهانی کمابیش ذهنی و سوبژکتیو است؛ بنابراین شاه جوان گویی سرگردان است میان ملی‌گرایی یا تجددگرایی.

احمدشاه چنان بازنمایی می‌شود که یادآور کتاب «سیمای احمدشاه» به نویسندگی «محمدجواد شیخ‌الاسلامی» باشد: «موقعی که شاه جوان به سنی رسید که می‌بایست وظایف

خطیر سلطنت را مستقیما عهده‌دار شود، اکثرا نشانه‌ها و علائم یک فرمانروای بد در او جمع و جلوه‌گر بود: ترسو بود، دودل بود، قادر به گرفتن تصمیمات قاطع نبود، برای مواجهه با اشکالات اراده قوی نداشت، اطرافیان را به دیده سوءظن می‌نگریست، خسیس بود، مال‌اندوزی را تا حد جنون دوست می‌داشت، رشوه می‌گرفت و از عیش و نوش غفلت نداشت؛ اما در مقابل محسناتی هم داشت که در رأس آنها از ادب، نزاکت جبلی، فروتنی و مهربانی بی‌آلایشش می‌توان نام برد». اینجا هم با پادشاهی مذبذب روبه‌رو هستیم که ترکیب متناقض‌نمایی از خصائل عام بشری است. فیگوری دل‌زده از تخت شاهی و هراسان از مواجهه با مظاهر زندگی غربی. نمونه‌ای از پادشاهان بدون قدرت که در برآمدن سرمایه‌داری جهانی، پایان محتوم آنان را رقم زده بود. لادن نازی را به استناد فرمی که در اجراهایش به کار می‌بندد، می‌توان یک کارگردان با رویکردی پسامدرنیستی دانست...

ادامه در صفحه ۱۵

به یاد کاوه یاری و چقاشی‌هایش

مردگان، زنده‌اند

جهانبخش نورایی

هر بلایی کز آسمان آید/ گرچه بر دیگری روا باشد/ بر زمین نارسیده می‌گوید/ خانه انوری کجا باشد؟

این دو بیت پر از شکایت انوری شاعر مصیبت‌زده قرن ششم در دوره سلطنت سلجوقیان، به نظر می‌رسد که پس از گذشت قرن‌ها، متأسفانه وصف‌الحال خانواده مهربان، بی‌ریا و هنرمند یاری باشد. از دو سال پیش تا حالا، پدر، مادر و دو برادر را از دست داده‌اند و اشک و اندوه و حسرت همنشین و هم‌خانه آنها شده است. مصیبت به دنبال مصیبت و سوگ در پی سوگ. سال پیش که چند کلمه درباره مرگ ناگهانی علی برادر هنرمند دیگرشان حرف زدم و آرزو کردم این واقعه دردناک غم آخر آنها باشد، گمان نمی‌کردم که هنوز سالی از پرکشیدن علی نگذشته، این‌بار مرثیه‌خوان برادر دیگر، کاوه، باشم- انسانی والا، بی‌ادعا و درویش‌صفت که نه‌فقط از نظر اخلاق و رفتار؛ بلکه در آفرینش آثار فلزی موسوم به چقاشی در محیط هنری ما یکه و کم‌همتا بود و در اوج خلاقیت خود بی‌خبر از میان ما رفت. هرکس برای نخستین بار کاوه را می‌دید، یک نوع بی‌عقدگی، بی‌نیازی، صمیمیت و صبوری در او مشاهده می‌کرد که با نیشخندی به دنیای بی‌وفا در اعماق چشمان او توأم بود. این حالت را می‌توان در عکس‌های چهره او هم دید.

اجازه بدهید برای تسلای خاطر خانواده یاری چند کلمه درباره ماندگاری کاوه یاری اضافه کنم. من روضه‌خوان و مداح نیستم و ارتباطی هم با ابوادریس‌هایی که این روزها کارشان با کف‌بینی و رفع بلا و طالع‌بینی لاکچری سکه است، ندارم. می‌خواهم با زبان علم سخن بگویم. می‌دانم بسیاری از شما استیفن هاوکینز را می‌شناسید. همان دانشمند و فیزیکدان بزرگی که فقط سر و گردنش حرکت می‌کرد و چندی پیش از دنیا رفت. او و چند دانشمند دیگر در یک برنامه تلویزیونی که سال‌ها پیش دیدم، معتقد بودند که با توجه به فرضیه نسبیت عام و خاص انیشتین زمان‌های گذشته و حال و آینده یکی است و تصور ما از یک زمان خطی که از تولد شروع و با مرگ تمام می‌شود، از دیدگاه علم اشتباه است و توهمی بیش نیست. این هم‌زمانی آینده و گذشته و حال در فیلم خوب و به‌یادماندنی اینترستلار -بین‌ستاره‌ای- کریستوفر نولان به‌خوبی ترسیم شده. نتیجه این

حرف‌ها به‌روشنی بقا و به‌هم‌پیوستگی موجودات و انسان‌ها به شکل‌های مختلف در بطن هستی و در این جهان بی‌حدومرز لایتناهی است. آنهایی که چند دقیقه فوت کرده و دوباره به زندگی برگشته‌اند که یکی از آنان برادر همسر خود من است، می‌گویند که «به‌تدریج از بستر مرگ برخاسته و پیکر بی‌جان و اطرافیان خود را دیده و در آن وضعیت حال بسیار خوش و سبکباری و آرامش کم‌نظیری داشته‌اند». ما در هجوم پیام‌های مرموزی هستیم که به زندگی و مرگ‌مان پیوند خورده‌اند. عباس یاری برایم تعریف می‌کرد که شب قبل از مرگ کاوه، در خواب دیده است که مسجدی را برای مجلس ترحیم کسی دارند آماده می‌کنند و او نمی‌دانست کیست.

ادامه در صفحه ۱۵

نا-سفرنامه ۸

من توریست هستم واوبی خانمان

نغمه ثمینی
نویسنده

شب. شینجوکو[۱]. یکی از شلوغ‌ترین خیابان‌های ژاپن. تنهایی راه می‌روم و می‌گذارم گم شوم در جشنی آیینی و زمستانی. دکه‌های کوچک هله‌هوله‌فروشی، ده‌ها و ده‌ها کنار خیابان؛ بوهای وسوسه‌برانگیز؛ جست‌وجوی چند سکه صدینی از اعماق کیفم و کیک برنج (اونیگیری[۲]) تروتازه‌ای پیچیده در کاغذی در دستانم. اونیگیری طعم بالغی دارد که من تازه دارم به آن عادت می‌کنم. اونیگیری را در چشم‌برهم‌زدنی می‌خورم و حالا می‌خواهم از شر کاغذش رها شوم. در توکیو قحطی سطل آشغال است. پیرمردی بی‌خانمان -و تشخیص این بی‌خانمانی غریزی است- از کنارم می‌گذرد. گونی عظیمی در دست دارد، هم‌قد خودش که پر از آشغال است. من سرسری کاغذ را می‌اندازم داخل گونی. ناگهان فریاد پیرمرد بلند می‌شود. به ژاپنی عربده می‌زند. ته‌مانده نوشیدنی‌اش را می‌پاشد روی لباس و صورت من و حمله می‌کند. می‌خواهد تکه‌تکه‌ام کند و من از ترس توان تکان‌خوردن ندارم. من برای او توریست هستم و او برای من بی‌خانمان.

بی‌خانمان‌ها خار چشم توریست‌ها هستند. مناظر زیبا را زشت می‌کنند؛ هتل‌های پنج‌ستاره را بی‌ستاره می‌کنند؛ ورودی رستوران‌های شیک را به گذرگاه عذاب وجدان بدل می‌کنند؛ راه‌های عبور را می‌بندند و امنیت شهر را می‌گیرند. برای توریست‌ها یا بهتر است بگویم برای صنعت گردشگری، بی‌خانمان‌ها پس‌مانده‌های شهر هستند؛ یعنی نه هستند، نه نیستند. نه آن‌قدر هستند که جا و اعتباری داشته باشند و نه آن‌قدر نیستند که بتوان کاملا نادیده‌شان گرفت. برای همین، مخصوصا در شهرهای توریستی، اغلب رانده می‌شوند به گوشه‌های مخفی شهر. توریست آمده که شهری را ببیند و لذت ببرد و عکس‌های زیبا بگیرد و برود. دیدار با بی‌خانمان‌ها در برنامه نیست. انگار دیدن بی‌خانمان‌ها یک‌جور خیانت است به شهر. شهر بی‌خانمان‌ها را نخواسته و در این یارکشی پنهان، توریست و شهر یک گنگ هستند. برای همین وقتی توریست می‌بیند که بی‌خانمانی جایی خیمه زده، راهش را کج می‌کند و از مسیر دیگری می‌رود؛ و چه‌بسا زیر لب غر می‌زند که «چرا اینها را جمع نمی‌کنند ببرند یک جایی! حیف شهر به این زیبایی!» این «یک جایی» برای توریست یعنی «یک جای غیرتوریستی». به بیان دیگر توریست می‌خواهد بگوید که «این همه پول نداده‌ایم بیاییم بدبختی و بی‌خانمانی تماشا کنیم». یا «اگر می‌خواستیم اینها را ببینیم که در سرزمین خودمان داشتیم». مخصوصا توریست‌های سرزمین‌هایی که خودشان بی‌خانمان بسیار دارند.

اما آنچه توریست نمی‌داند، این است که بی‌خانمان‌های هر شهر پس‌مانده‌های شهر نیستند، خود شهر هستند؛ ساکنان اصلی شهر؛ ساکنان ملک مشاع شهر؛ بازتاب‌دهندگان صریح و بی‌پروای فرهنگ شهر. در واقع ماییم که به عنوان توریست/عابر در خانه آنها قدم گذاشته‌ایم و نه آنها در شهر ما. آنها شهر را چهاردیواری خودشان می‌دانند و آداب و آیین شخصی‌شان را به شهر تزریق می‌کنند. آنها، این دیگری‌های ناشناخته و گاه رعب‌آور، چیزی برای پنهان‌کردن ندارند. همان‌طور که لباس‌ها و کاسه و بشقاب و لیوانشان پشت پرده‌ای پوشیده نشده، رفتارشان هم بی‌پرده‌پوشی است. همان‌طور که خواب و خورد و خوراک و معاشرتشان در پی دیواری پنهان نیست، فرهنگشان هم در پس نقابی پنهان نیست. بی‌خانمان‌ها میانبرهای صریح و تلخی به فرهنگ‌ها هستند؛ و این چیزی است که اغلب توریست‌ها نمی‌دانند، چنان‌که من نمی‌دانستم زمانی که کاغذ کیک برنج را در گونی پیرمرد می‌انداختم یا پیش‌تر زمانی که

چشم چپ شینجوکو. خانه یک بی‌خانمان در توکیو

۱۲ساله بودم و برای نخستین بار با مفهوم بی‌خانمانی روبه‌رو می‌شدم.

من ۱۲ساله‌ام؛ پدری دارم که یک ماجراجوی واقعی است و مادری که یک همراه ماجراجوی واقعی. آنها به دلیلی همراه دو فرزندشان سفر کرده‌اند به بمبئی. سفری کوتاه. خاطره‌ها دورند و فرار و من به زحمت از تاریک‌ترین گوشه‌های ذهن، احضارشان می‌کنم. به یاد می‌آورم پایه‌های تخت هتل را که در کاسه‌های آب قرار گرفته‌اند تا جانورهای خزنده و موذی نتوانند خودشان را به رختخواب برسانند. به یاد می‌آورم تنها رستوران قابل اعتماد بمبئی را که بغدادی نام دارد و مرغ می‌فروشد با یک سس تند خیلی خوشمزه. به یاد می‌آورم رنگ‌های تند روسری‌های زری‌دار را. به یاد می‌آورم هتل تاج‌محل را که زیباست و در غروب زیباتر می‌شود. به یاد می‌آورم جزیره میمون‌ها را که موز را از دست آدم می‌ربایند. به یاد می‌آورم انبوه هوس‌انگیز موز را روی هر دکه خیابانی، در آن دوران بی‌موزی ایران. ولی آنچه بیش از همه به یاد می‌آورم، بی‌خانمان‌ها هستند. بی‌خانمان‌ها همه‌جا هستند. آن‌قدر هستند که حضورشان بدیهی است. شب به شب مقواهای نازکشان را روی زمین پهن می‌کنند و ردیفی کنار هم می‌خوابند. صبح به صبح صورتشان را با آب جوی می‌شویند، با وسواس؛ دندان‌هایشان را مسواک می‌زنند با همان آب جوی، با وسواس بیشتر. به یاد می‌آورم روز آخر سفر، پدرم تصمیم می‌گیرد پتوی سفری نویی را که همراه داریم، بدهد به بی‌خانمان‌ها.

مسئول پذیرش هتل سر تکان می‌دهد:

«جای شما بودم این کار را نمی‌کردم».

«چرا؟»

«چون یک پتو جواب این همه آدم را نمی‌دهد».

«یک پتو هم یک پتو است».

«عواقبش پای خودتان. پتو را بگذارید و فرار کنید».

پدرم و من حرف او را جدی نمی‌گیریم. با هم می‌رویم که پتو را بدهیم به بی‌خانمان‌ها. آنها تصمیم ما را در رفتارمان می‌خوانند. ناگهان هجوم حجمی غریب از بی‌خانمان‌ها. برای لحظه‌ای گم می‌شویم در میانشان، یادم می‌آید دارم خفه می‌شوم. یادم می‌آید دارم زیر دست و پا له می‌شوم. یادم می‌آید کسی دارد دست من را می‌کشد. یادم می‌آید ما پتو را به کسی نمی‌دهیم. پتو دست به دست کشیده می‌شود؛ پدرم دست من را سفت می‌گیرد و از لابه‌لای جمعیت می‌گریزیم. سال‌ها بعد وقتی تنها به بمبئی سفر می‌کنم، باز بی‌خانمان‌ها هستند. شاید کمی کمتر شده‌اند، اما روال همان است که بود. شب‌ها مقوا می‌اندازند و می‌خوابند؛ نسل در نسل. این‌بار تازه دقت می‌کنم در رفتارشان. آنها در پس فقرشان - که به جان آدم چنگ می‌کشد- طناز و خوش‌خنده و خوش‌صحبت هستند. انگار نه انگار که بی‌خانمان‌اند. انگار میزبان‌های شهرند که با مهربانی شهرشان را با غریبه‌ها و خودی‌های غیربی‌خانمان شریک شده‌اند. حتی می‌شود که با آهنگ رادیویی قراضه برقصند. کسی هم نمی‌خواهد آنها را پنهان کند. شاید به‌خاطر تعداد بی‌شمارشان باشد یا به‌خاطر فلسفه هندو: آنها بی‌خانمان زاده شده‌اند. باخانمان‌ها با دیدن بی‌خانمان‌ها فکر می‌کنند که چه خوب که در این زندگی خانه‌دار زاده شده‌اند و لابد بی‌خانمان‌ها هم فکر می‌کنند که در این سیر تسلسل زندگی‌ها، در زندگی بعدی خانه‌ای خواهند داشت. توریست‌های بمبئی هم چاره‌ای جز دیدن بی‌خانمان‌ها ندارند. بی‌خانمان‌های بمبئی جزء پنهان‌ناشدنی شهرند و بسیار مشتاق معاشرت؛ چه با طلب پول، چه با طلب سیگار، چه با حرافی و طنازی.

در سیاتل اما بی‌خانمان‌ها بی‌حوصله و شوریده و پریشیده‌اند؛ آنها چرخ‌هایی مثل چرخ خرید فروشگاه‌ها دارند که وسایلشان را داخلشان گذاشته‌اند و در چادرهای پلاستیکی زندگی می‌کنند. هشت سال پیش به‌سختی می‌شد اینجا بی‌خانمانی دید؛ اما حالا شهر پر است از بی‌خانمان‌هایی که زیر پل‌ها، زیر پله‌ها، و در کوچه‌پس‌کوچه مرکز شهر خانه کرده‌اند. آنها زمین تا آسمان با بی‌خانمان‌های هند فرق دارند. بی‌خانمان‌های سیاتل اصلا حال و حوصله غریبه را ندارند؛ اما حال و حوصله همدیگر را دارند و دائم با هم بلندبلند حرف می‌زنند. آنها ساکنان کلوپ خصوصی خودشان هستند: حرفشان با هم تمامی ندارد، اما غریبه راهی به جمعشان ندارد. گاهی با بی‌تفاوتی از عابران سیگار می‌خواهند یا سکه‌ای خُرد؛ اما اگر سکه یا سیگار را ندهی، دنبالت راه نمی‌افتند. آنها اغلب مست و معتادند. آیا بی‌خانمانی باعث اعتیادشان شده است؟ آیا معتاد بوده‌اند که بی‌خانمان شده‌اند؟ نظرها متفاوت است. عده‌ای می‌گویند شهر سیاتل آن‌قدر به بی‌خانمان‌ها امکانات می‌دهد که همه‌شان از تمام آمریکا راهی این شهر شده‌اند؛ اما عده‌ای دیگر می‌گویند سرمایه‌داری عامل اصلی این بی‌خانمانی است. شرکت‌های سیاتلی مثل آمازون و بوئینگ و مایکروسافت حقوق‌های خیلی بالا می‌دهند و همین باعث بالارفتن قیمت خانه شده و نتیجه‌اش اینکه عده زیادی بی‌خانه مانده‌اند و کارشان کشیده به کوچه و خیابان. و این جایی است که تن آدم را می‌لرزاند. در این شهر- شاید در این کشور- فاصله خانه‌داشتن و بی‌خانمان‌شدن، یک بند انگشت است. هرکس می‌تواند روزی خانه داشته باشد و فردا بی‌خانمان شود. کافی است از کار اخراج شود و از پس قسط خانه‌اش برنیاید. کافی است یک مریضی ناخوانده برای خودش یا یکی از اعضای نزدیک خانواده‌اش از راه برسد و تمام پول خانواده برود پای دوا و درمان که در آمریکا بسیار گران است، پس پولی نمی‌ماند برای اجاره خانه یا قسط خانه. شاید برای همین است که آدم احساس می‌کند توریست‌های آمریکایی که به سیاتل آمده‌اند یا حتی خود سیاتلی‌ها نمی‌خواهند بی‌خانمان‌ها را ببینند؛ چون آینه‌ای هستند که آدم‌ها در آن آینده بالقوه خودشان را در آن می‌بینند.

بی‌خانمان‌های توکیو اما نه شبیه بی‌خانمان‌های هند هستند و نه شبیه بی‌خانمان‌های آمریکایی، آنها شبیه خودشان هستند؛ ساکت، کم‌حرف، سرد با خودشان و با دیگران، دارای غروری همپای غرور یک سامورایی. دوستان ژاپنی‌ام می‌گویند آنها نه از کار بی‌کارشدگان هستند و نه تقدیر خانوادگی‌شان آنها را به زندگی در خیابان کشانده، بلکه بی‌خانمانی برایشان یک انتخاب است؛ انتخاب کارنکردن و در یک کارتن بزرگ زندگی‌کردن. نمی‌دانم چقدر می‌توانم به این حرف اعتماد کنم، اما آنچه از نزدیک با بی‌خانمان‌های توکیو تجربه می‌کنم، به من می‌گوید که شاید این حرف درست باشد.

شب دیروقت؛ دوست قدیمی‌ام که از ایران به ملاقات من آمده، درست شب پیش از رفتنش تصمیم می‌گیرد که پتوی سفری و انبوهی ظرف‌وظروف را که خریده و در چمدان جا نمی‌شود ببرد بدهد به بی‌خانمان‌های توکیو؛ به همراه دوربین قدیمی‌اش که دیگر به کارش نمی‌آید و البته هنوز باارزش است. با هم دوتایی همه‌چیز را بار می‌زنیم و راه می‌افتیم به ایستگاه اوانو[۳] که ایستگاه بزرگ و پیچ‌درپیچی است و شب‌های گرمی دارد. بی‌خانمان‌ها را می‌یابیم که با نظمی هندسی و دقیق کنار هم در کارتن‌هایی بزرگ دراز کشیده‌اند و خودشان را در شبه‌پتوهای نقره‌ای پشم‌شیشه - از اینها که آتش‌نشان‌ها دارند - پیچیده‌اند و هیچ کاری به کار هم ندارند. خاطره کودکی‌ام در هند برای من تداعی می‌شود. به دوست قدیمی‌ام می‌گویم شاید بهتر است خیلی نزدیک نشویم و وسایل را جایی همان نزدیکی بگذاریم و برویم، اما دوست قدیمی‌ام اصرار دارد که وسایل را به خود بی‌خانمان‌ها بسپارد. نزدیک می‌شویم و من نگران از آن هجومی که تجربه‌اش را داشته‌ام. اما هیچ‌کدام از بی‌خانمان‌های ژاپنی اصلا ذره‌ای به ما توجه نمی‌کنند. دوست قدیمی ظرف‌های نو را نشان می‌دهد و باز هیچ‌کس اصلا واکنشی نشان نمی‌دهد. دوستم دوربین را مثل برگ برنده‌ای بیرون می‌آورد و مطمئن است که حتما این یکی خواستاری دارد؛ اما باز هیچ توجهی، هیچ، هیچ، هیچ! زنی میان‌سال نیم‌خیز شده در کارتن بسیار تمیز و مرتبش، به ما نیم‌نگاهی می‌اندازد. دلمان گرم می‌شود. می‌رویم که وسایل را کنار کارتنش بگذاریم که دادش می‌رود هوا و به ژاپنی می‌گوید که مزاحمش شده‌ایم. جایمان با هم عوض شده است. ما سرگردان و بی‌خانمانیم و آنها در خانه‌شان آرام گرفته‌اند. پیرمردی بی‌خانمان دلش انگار برای بی‌پناهی ما می‌سوزد و می‌گوید که ساک خرت‌وپرت‌ها را دورتر، گوشه‌ای بگذاریم و شاید فردایی وقتی کسی خواست و نگاهی به آنها انداخت. ما با یک‌جور شرمندگی عمیق، معذب ساک را گوشه‌ای می‌گذاریم و به‌سرعت دور می‌شویم.

چند روز بعد وقتی من بی‌هوا کاغذ کیک برنج را در گونی پیرمرد خیابان‌گردی می‌اندازم و او دادش می‌رود هوا، یاد شب ایستگاه اوانو می‌افتم. پیرمرد طوری به من نزدیک می‌شود که انگار می‌خواهد مرا کتک بزند. می‌فهمم چه اشتباهی کرده‌ام. زود دست می‌برم داخل گونی و کاغذ کیک برنج را از لابه‌لای انبوه بطری‌ها که در آن است بیرون می‌کشم و به ژاپنی دست‌وپاشکسته‌ای معذرت می‌خواهم. پیرمرد از حمله به من دست می‌کشد و همان‌طور که غرغر می‌کند، دور می‌شود. به رفتنش خیره می‌شوم و بعد ناگهان انگار جرقه‌ای در ذهنم! من درمی‌یابم که گونی بزرگ، برای من گونی زباله است، اما برای او چیزی است شبیه کمد یا یخچال یا گاوصندوق خانه‌اش. مثل اینکه دستمال کثیفم را انداخته باشم در حریم شخصی‌اش. تازه اینجاست که می‌فهمم بی‌خانمان‌ها زبان خاص خودشان را دارند: کوچه که برای ما کوچه است، در زبان بی‌خانمان‌ها می‌شود راهروی خانه. شبکه‌های فلزی موتورخانه‌ها روی زمین که برای ما شبکه فلزی است، در زبان بی‌خانمان‌ها می‌شود تختخواب. پیاده‌رو که برای ما پیاده‌رو است، در زبان بی‌خانمان‌ها می‌شود اتاق نشیمن. گونی بزرگی که بی‌خانمان‌ها اغلب همراه دارند که برای ما گونی آشغال است، در زبان بی‌خانمان‌ها می‌شود کمد و گنجه. کارتن‌ها که برای ما کارتن هستند، در زبان بی‌خانمان‌ها می‌شود چاردیواری. حالا بر اساس این زبان مخفی، بی‌خانمان‌ها بر اساس فرهنگشان، به شکل‌های متفاوتی با ما که توریست‌ها/ عابران متجاوزیم، رفتار می‌کنند: یک وقت هند است و بی‌خانمان‌هایش می‌خواهند آدم را به فضای شخصی‌شان بخوانند، یک وقت سیاتل است و بی‌خانمان‌هایش حال‌وحوصله میهمان ندارند و همان دم در میهمان را سنگ قلاب می‌کنند. یک وقت توکیو است و بی‌خانمان‌هایش سخت در فکر حفظ حریم خصوصی‌شان هستند و انداختن یک کاغذ مچاله در گنجه‌شان، حمله‌ای است به قلمروشان.

***

اما بی‌خانمان‌های تهران؟! بسیارند و از دیده نهان. و این خود داستان دیگری است بیرون از نا- سفرنامه‌ها.

پی‌نوشت‌ها:

[۱]- Shinjuku

[۲]- onigiri

[۳]- Ueno

آئورا

تجربه‌نگاری از شب اجرای نمایش «آن دیگری» در پردیس خصوصی شهرزاد

چطور تئاتر نبینیم؟

کیوان مهتدی

● چندی پیش در یادداشتی درباره نمایش جمعه‌کشی از تماشاخانه سنگلج گفتی و از «فضای تئاتری» تماشاخانه‌های دولتی دفاع کردی. برخی از دوستانت که در این حوزه فعالیت می‌کنند، به تو خرده گرفتند که فضای دولتی به‌شدت مقید به مناسبات و ضوابط است و امکان کارکردن در تئاتر خصوصی به‌مراتب بیشتر است. دروغ چرا، تا زمان نوشتن آن مقاله در نتیجه مقاومتی ناآگاهانه هرگز پا به سالن خصوصی تئاتر نگذاشته بودی و حتی تعدادی از کارهای مورد علاقه خود را برای این نگاه از دست داده‌ای؛ اما رسالت بی‌طرفی در کار روزنامه‌نگاری ایجاب می‌کرد که صرفا از روی باورهای شخصی جریان عمده کنونی تئاتر را زیر سؤال نبری.

پس به سراغ تیوال می‌روی و تماشاخانه‌های خصوصی را زیر نظر می‌گیری: تئاتر مستقل که پنداری تئاتر مولوی خصوصی شده بود، آن یکی نمونه خصوصی چهارسو/سایه و.. تا اینکه به «پردیس شهرزاد» برخورد می‌کنی، جایی که مانند پردیس‌های سینمایی احتمالا تجلی همان چیزی است که به‌عنوان تئاتر خصوصی می‌شناسیم. سپس اجراها و نقدها را می‌خوانی، یکی از یکی درخشان‌تر. با خودت فکر می‌کنی به روی صحنه بردنِ «سیمای مرد هنرمند در جوانی» جیمز جویس می‌تواند تجربه خاصی باشد. در توضیح یکی دیگر از نمایش‌ها به اسم «آن دیگری» متوجه می‌شوی که اقتباسی است از آنوای کارلوس فوئنتس. از این بهتر نمی‌شد. این روزها دقیقا زمانه‌ای است که فوئنتس حرف‌های زیادی برای ما دارد؛ ضمن اینکه عنوان اثر آئورا به معنای هاله است، شاید همان «هاله زرین» بودلر که ازدست‌دادنش می‌تواند به معنای رهایی هنر تعبیر شود. بی‌درنگ بلیت این نمایش را تهیه می‌کنی، لباس مرتبی فراهم می‌کنی و ۴۰ دقیقه زودتر به چهارراه امیراکرم می‌روی که این روزها به لطف این پردیس و دیگر تجلیات اعیان‌سازی جلوه جدیدی یافته است. تناقضات این خیابان تو را یاد قطعه چشمان فقرا از بودلر می‌اندازد: [جایی که] تحولات و دگرگونی‌های اجتماعی جدید با درهم‌شکستن حصار فقرا آنان را مستقیما در معرض دید همگان قرار می‌دهد... . زرق‌وبرق شهر با پرتوافکنی بر «سنگ و کلوخ»ها زندگی تاریک مردمانی را در معرض دید همگان قرار می‌دهد که «هزینه تابش درخشان این نورها را تأمین کرده‌اند». احساس شرم عمیقی می‌کنی از اینکه در این دوران، فراغت و دل و دماغ کافی برای تئاتردیدن داری؛ می‌خواهی بدون سربرگرداندن از مقابل پردیس عبور کنی و به خانه برگردی؛ اما جلوی شهرزاد چنان غلغله است که پیاده‌رو بند آمده. ناخواسته نگاهی به داخل می‌اندازی؛ بدون اغراق جای سوزن‌انداختن نیست. انگار یک طبقه کامل فراغت و دل و دماغ تئاتردیدن دارد. تئاتر ما از چه زمانی تا این اندازه پویا شده و مخاطب پیدا کرده است؟ نفس عمیقی می‌کشی و به داخل می‌روی. راهت را از میان شلوغی به داخل سالن انتظار باز می‌کنی، نگاهی به دوروبرت می‌اندازی. درباره سالن انتظار حرفی برای گفتن نداری؛ چون بیشتر از آنکه بخشی از فضای تئاتری ما باشد، محل اجتماعی است که طبقه‌ای از جامعه توانسته به لطف آن برای خود فضای عمومی بسازد. به سراغ پوسترها و بروشورها می‌روی و همه را می‌خوانی؛ متن و توضیحی با آنها همراه نیست و بیشتر به تخفیفات متقابل پردیس شهرزاد و یک برند کت‌وشلوار می‌پردازد. بعد مدتی به لباس‌ها خیره می‌شوی که البته کار زشتی است و به خودت قول می‌دهی که در یادداشت خود اشاره‌ای به سبک پوشش یا زندگی آدم‌ها نداشته باشی.

ناگهان یکی از آشنایان قدیمی از پشت سر غافلگیرت می‌کند. چطور فکر اینجایش را نکرده بودی؟ می‌خواهی فورا به او بگویی که از طرف روزنامه برای کار میدانی آمده‌ای؛ اما وقتی او می‌گوید «شما کجا، اینجا کجا؟» به یاد می‌آوری «گم‌شدن هاله زرین» بودلر دقیقا با همین سؤال آغاز می‌شد ــ اگر اینجا نیز ازدحامی باشد، برای گم‌کردن هاله مقدس هنر و زمینی‌کردن تئاتر چطور؟ با رضایت شروع می‌کنی درباره آئورا صحبت‌کردن؛ از اینکه استفاده از راوی دوم‌شخص چه برّندگی و صراحتی به نوشته می‌دهد و نمی‌دانی اقتباس تئاتری آن چگونه خواهد بود؛ برهم‌نهی تصاویر تاریخی و روایت عاشقانه در قالب تکمیل خاطرات پراکنده در کنار رئالیسم جادویی اثر (مثل جاهایی که دو شخصیت زن به یکدیگر بدل می‌شوند یا کلام دیگری را لب‌خوانی می‌کنند) گره‌گاه بیانی امروز ما نیز هست. خلاصه هرچه به یاد می‌آوری تا ترجمه خوب عبدالله کوثری می‌گویی و در نهایت می‌پرسی که او برای دیدن چه کاری آمده است که او جواب می‌دهد فقط برای عکاسی آمده.

بعد از این مراوده کوتاه نگاهی به ساعتت می‌اندازی؛ هنوز ۳۳ دقیقه به اجرا مانده؛ اما تو نمی‌دانی که بیش از اینها انتظار آئورا را خواهی کشید. کم‌کم صداهایی از نارضایتی برخواهد خاست و سویه مستأصل این ازدحام نمایان خواهد شد. نگهبانی قوی‌هیکل در پشتی سالن را خواهد بست تا شاهد بگومگوهای عوامل سالن نباشید.

ادامه در صفحه ۱۵

آگهی دعوت به جلسات مجمع عمومی فوق العاده و مجمع عمومی عادی انجمن صنفی کارگری مربیان آموزشگاههای رانندگی اراک (مرحله اول)

احتراما به استحضار می رساند جلسه مجمع عمومی فوق العاده مرحله اول انجمن در روز پنج شنبه مورخ ۹۸/۱۰/۱۲ از ساعت ۱۲:۳۰ الی ۱۳:۳۰ و مجمع عمومی عادی مرحله اول انجمن از ساعت ۱۳:۳۰ الی ۱۴:۳۰ همان روز با دستور جلسات ذیل در محل مسجد شهدا به آدرس، خیابان آیت ا.. سعیدی ، پایین تر از فلکه شاهد برگزار خواهد شد. لذا از کلیه اعضاء انجمن جهت شرکت در جلسات فوق دعوت به عمل می آید.

قبلا از همکاری شما کمال تشکر و قدردانی داریم.

دستور جلسه مجمع عمومی فوق العاده :

۱ – بروز رسانی اساسنامه با تیپ جدید وزارت کار

۲ – تغییر حق عضویت اعضاء به مبلغ ماهیانه ۱۵۰۰۰۰ ریال

۳ – تغییر دعوت اعضاء از روزنامه به کانال پیام رسان یا پیامک یا دعوت نامه کتبی

۴ – تغییر سطح انجمن صنفی کارگری مربیان آموزشگاههای رانندگی اراک به آموزشگاه رانندگی استان مرکزی

دستور جلسه مجمع عمومی عادی:

۱ – ارائه گزارش هیات مدیره و خزانه دار و ارائه تراز مالی

۲ – ارائه گزارش بازرس

۳ – انتخابات اعضای اصلی و علی البدل هیات مدیره و بازرس انجمن

علی کیشانی فراهانی – نماینده یک سوم اعضاء